

فلک را قدر و الائی تو عالی
 کند اسن تو آب فشد تیره
 زمین تاب حدیث تو ندارد
 ستم تا پامی عدلت و رسیانست
 گفت را خواستم گفتن زبیری ابر
 قضا گفت اما ذالت گو این
 دلش را گفت ام عقل مجبور
 بقبرت آسمان و زمان زمین شد
 ز کلاک بقیه راست گوئی
 نباشد منتظم بے کلاک تو ملک
 بکلاک و رای در ملک آن کنی تو
 با عجز عصا موت عمده ان
 جز اندر صدر تو دیوان طغیان
 توئی کز فستج باب و صمت تو هست
 جبراحتی سے آسیب فلک را
 همه اسلام را در راحت و رنج
 بر زمین از زمینیت نوک خام
 چو تو دور دور عالم کس ندید است
 غرض ذات تو بودار نه نگشته

جهان را خرم بنیاد تو محکم
 کند سهم تو سور ز هر سره مانم
 چه جای این حدیث است آسمان هم
 نهادت از تمیز دست میرسم
 دولت را خواستم گفتن زبیری نم
 که ما را اندرین حکمیت ملزم
 گفتش را خوانده ام جو مجبوره
 قصر فدا سے کلاک را سلم
 قرار ملک سلطان موقوفه
 حدیث رستم است درخش ستم
 که در عمه آن نکر و از دست وزوم
 با عجب تاب و عاصی عیب مریم
 چو در انگشت دیوان خاتم حم
 همیشه خشک سال آزار تم
 زوار و خانه حشلق تو مرسم
 همه آفاق را در شادی و غم
 و پسر از بیارت نقش خاتم
 کریم ابن الکریمی تا با دم
 سب آدم بکشتن مکرم

بسیا نتم هست از وصف تو قائم سخن کوتا بہ شد گر راست خواہی	زبانم بہت در نعت تو اکہم تو کے نامت تو وا شد اعلم
الان تا اور ختم گردون برون نیست مباوا صبح تا نایب ترا شام	نہ صبح اشوب و فی شام او ہم مباوا پشت اقبال ترا چشم
ادب نامت عمرت ہسم آواز	چو از رو سے تناسب زیر باہم

کینہ پا سبانت بخت بیبار
فرو تر یا نگاہت سپر رخ اعظم

ای زرین نعل و آہنیں شام ای پاسے صبا گرفت و رگل	وی سوسن گوش و خیزران دم با آتش تو چو ساق پیرم
سیر تو بگرد خط نیا ورد برو امن کسوت بہیت	چون گرد سپر سپر اخبہ بر سببہ قضا خواص مردم
باز می شوباسے شانہ ست مقطر نشوے ز بستن نعل	بر کمت رہ قدر بیروت قائم در وی اند ہے ز اول چشم
رہ گم نکنے و در تحریک وقت جو اگر ز عبد اللہ سج	چون گوے ز پاسے سر کنی گم بر گوشہ آسمان ز سنے شم
از بہب قضمیم تو شود جو در خدمت داغ و طوق صاحب	در سنبلا سپر گندم بس شجر بہات بے تقاسم
آن عالم کبب بیا کہ عام ست و ہم از پے کبر یا شش میرفت	چون رحمت ایزد شش تر حم تا غایت این روندہ طارم

<p>گیتی بسر سنان کشا ویم ملک هر خسروان گرفتیم بنیاد جهان اگر کهن بود قائم بوجود ما ست گیتے شاد و نبعدل ما جهانے تا ظن ببری که ما بشا ہی کز ما در خویش روز اول سخن که جهان بر امر او داشت سارسته ملک بر شاییم گر عادل و را بود سخنبر</p>	<p>بس از سر تا زمانه د اویم سد همه و شمشان کشا ویم از عدل جهان نونسا ویم بس آتش و خاک و آب و باد ویم ما لاجرم از زمانه شاد ویم امروز بتازگی نهسا ویم شائسته تخت و تاج ز اویم از ما ست و ما از ان نرا ویم جائے کہ و و دم با یستنا ویم شاکر است که عادلیم و را ویم</p>
--	---

بپا دو دستم نیسا مدازما

کاف ر سپران سید و اویم

<p>این نم کز ویدہ یا قوت روان ورویم ساکنان خاک رازین بسن باشد خشک سال عارض سمن کاغذ را خط مشکین ہر گوہر منطوم را بقدر گرواندر چو سنگ تیر مرغ از من سپر انداخت با تیغ زبان شاہ گنج شاکان می بخشد این لفظت بس یکایک جنس از بیاعت بود ناورد و جان</p>	<p>بیدلان از سخن قوت روان ورویم چون مرغ اشعار تر آب روان آورده ام کلمات زین سپیری کاغذ زبان آورده ام ہر ڈر مشور کز بحر بیان آورده ام چون زبان تیغ شدہ گوہر نشان آورده ام کز میان شجر جامی شایگان آورده ام کز بی سوکدا آن عمری زبان آورده ام</p>
--	---

۱۰۰

چہرہ شادى ندیدم عکس خاصیت مگر
 جینج در ہر مجلسے چون دست جنگی زخم زود
 گیتی زال از جفا بسیار و ستانم نمود
 یار و یاروی پشتم داد وین در ہر او
 ما چو تیر از شست بیرون بستہ دمی بزم او
 و رفیق آن بیت باد ام چشم و سپہ لب
 بی حسی و رباب من لے جاہ فصلی گفت و
 از کمال علم بیوی آشکارا آہ ہست
 کا پنجہ جاب گفت از راہ سلسلے نبود
 و در زبان خاص عالم افتادہ ام همچون سخن
 لیک چون حلم شمشیر و میان آہ چہ پاک
 فی بیوی مرحمت مارا رجا از شہر یار
 بر امیر رفتش تا خصم ناوان جان کند
 طوطی فضلہ فصیحان عرب رشاک من
 عند لب آسامری خسروانی میز نم
 بوستان آستان عرش ساسی خسرو ہست
 از دل و دم در ہر ک خاک بوس آنجناب
 چون ہم سرور زمین ایجا چنان ہم کہ پاک
 کامران گروم بانند زبان بر ہر مراد

گر چہ از خسارہ چندین عفران آوردہ ام
 زین سبب چون ناکس علم پرفغان آوردہ ام
 تا ز دستش پیش شاہ این استان آوردہ ام
 از شخنے تن چو تار پرتیان آوردہ ام
 قامت ازورد جدالی چون کمان آید آوردہ ام
 از رخ آبی ز زویدہ ناروان آوردہ ام
 و رگمان شد رخ از ان بجایوہان آوردہ ام
 ہر چہ در گنجینہ سینہ نہان آوردہ ام
 کا فرم و خاطر از فکر خیابان آوردہ ام
 آن سخن کو عرض کردار بر زبان آوردہ ام
 خود چنان نپہار جرم بکیران آوردہ ام
 پیش لطف شہر یار مہربان آوردہ ام
 در دل و دانا یقین بیگان آوردہ ام
 زین شکر باری کہ در ہندوستان آوردہ ام
 خاصہ کا کنون رو سوی بوستان آوردہ ام
 چون ہر برگ و نوازین استان آوردہ ام
 آزار آزار و باو مہرگان آوردہ ام
 از رہ رفعت بر اوج آسمان آوردہ ام
 بر زبان چون مدح شاہ کامران آوردہ ام

پیل بال از نشانده بر بی اسپم ملک
 شاه شیر افکن که گمستی گفت در اسلام است
 کعبه اقبال رکن الدین که گوید آسمان
 خسروی کور را در با شد بوجه افتخار
 کافران را از برسانی برسان کرده ام
 ربع مسکون جهان پیر از سر تا پای
 خاتم ملک سلیمانی در انگشت سن است
 تا با بال را تیم طالع است از تاثیر آن
 منتنه اندر خواب غفلت رفت تا گز جهان
 که در خیم کربوی جای رسیده است آن مقام
 از تن دشمن بزخم خنجر نیلوفری
 بد سگال از رنگ دل آمد را نیکوتر است
 تا بخاطر در نیار و خار خار رو سے گل
 گنبد فیروزه میگوید ز فر نام دوست
 فتح میگوید که دل در کار او زان بسته ام
 عقل گوید پایه مدرش بهستم نایب است
 از بی تخمین تیرش مندر لیب ناطقه
 بهتش گفت آن نمایم که علوه نزلت
 حکم او گوید که از فعل زرین بسته اند

رخ چوسوی حضرت شاه جهان آورده ام
 هر حکایت کرد فرشت کاو بان آورده ام
 آتاش شانی رکن بیان آورده ام
 گر گوید کز کف و دل بحر و کان آورده ام
 اهل ایمان را مدام اندر ایمان آورده ام
 زید دست از قوت بخت جوان آورده ام
 لاجرم در خط فرمان انوش جان آورده ام
 شخص خصمان را که از آن چون کتاج آورده ام
 دیده بیدار دولت پاسبان آورده ام
 از بلا امین چو راه گمگشاران آورده ام
 صحنه بیچاره بزرگ ارغوان آورده ام
 کز دلش تنج میانی رافسان آورده ام
 گلن چشمه حاسد از خارستان آورده ام
 در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده ام
 کز غبار مرگیش اکثر جان آورده ام
 گر چه از زنبام گردون نروبان آورده ام
 گفت چون زان کمان دور و بان آورده ام
 بفراز نسر طایر آشیان آورده ام
 نقره خشک چرخ را تا زیران آورده ام

<p>پتروارش گفت درستم سپری دیگر است غلم گفت از روزماشش از گشتم حزم را چرخ صوفی جامه گوید از بزرگی هر چه بود خسرو شیرین سخن بسیار دیدم بدورت تاکنند ایشان مگر زنگونه بتی را بیت مومین حکایتها که گشتم از پی نجت بدست روی بر خاک درت کان کحل چشم ات هست چشم میدارم که بایم ابروی از دولتت</p>	<p>کامتاب ملکت را سایه بان آورده ام میتوان گفتن که شخص ناتوان آورده ام باغلا نامش خبروه در میان آورده ام نقش شاورزی بدین کانی از آن آورده ام این قصیده بر سبیل استخوان آورده ام تمانه پنداری شکایت از فلان آورده ام بهر آب روی نه از بهر زبان آورده ام چون بیان خلق جووت را ضامن آورده ام</p>
---	--

خواستم گفتن دعا لیکن چه گویم چون قصا
 گفت ملکت را بقای جاودان آورده ام

<p>چو میر رنگ بر آرد و شکل از من بیچ چو بر کشید شفق و امن از بسید هوا بلال عید پدید آمد از کتار فلک نمان و پیدا گفتی که معنی است وقیوت خیال انجم و گردون همی بحسن و جمال یکے چون ذوق سین یکے چو مهره زر بپسرخ بر به تعجب همه سفر کردم بیسج منزل و مقصد نیامدم که درو مقیم منزل هفتم مانند سے دیدم</p>	<p>فرو کشید سر ابریده با دست شاه خشن شب سیاه فرومشت خیمه را دامن میز چون رخ یار و نجم چو قیامت من و رای قوت اوراک در لباس سخن چنان نمود که از کشت زار برگ سخن یکے چو لعل بدخشان یکی چو درخشان بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن مجاور می نیب از اهل آندیا رود من دراد عمر و قوی هیکل و بدیع بدن</p>
---	--

به پیش خویش برای حساب کون و فسام
 وز دفر و وسیعے خواجده که ممکن بود
 خصال خویش چون روشنی لبر ان نیکو
 به چیم اندر از ایشان زمام کشش ترکی
 بگرز آهین سامی و به تیر صخره گزار
 فرود او بد و منزل کنیز کے دیدیم
 رخش نمی شد و چون لعل بر لبے بکتار
 وز ان سپس جوانی دگر گذر کردم
 صحیفه نقش همیکه و بے دوات و قلم
 خدنگهای شهاب اندر ان شب شبه کون
 نجوم کرس واقع بحب ری در گفته
 ز بس تراجم انجم چنان نمودم
 که ره ز بار زمیزان و معتزان بزرگ
 جلال دین پیمبر عماد ماست و ملک
 جهان فضل ابوالفضل کز کفایت است
 سپهر قدری کا اندر زمین دولت او
 بی پای همت او ناز سید و دست فلک
 نه نور و هرزه لکش کشیده رنج سپهر
 ز بیم او بتوان دید در مثل الم او

نهاد و تخته همیشه و حساب آهین
 بر روی و برای منیر و مخلوق و خلق حسن
 ضمیر پاکش چون آرزیرکان روشن
 که گام کینه به جنود زمانه را گردون
 بنیزه سوی شگاف و بی تیغ شیرا و شن
 بنفشه زلف و سمن عار صنی و سیم ذوق
 که بانو امی خرمش می نماید حزن
 که بود در همه فن همچو مردم یک فن
 بدیده شعر میگفت بی زبان دهن
 روان چون نور خرد در روان ابرین
 که پیش یک صحنه سبزه در دو شمن
 مجره از بر این کوز شیت پشت شکن
 در ساری و ره بارگاه صدر زمن
 مدار داد و دیانت قرار فرض سنن
 نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
 شکال شیر شکار است و پیشه پیل انگن
 بشاخ دولت او ناگز شسته یاد متن
 نه تیر مرغ ز سمش کشیده طعم و سن
 ضمیر و طمسن او از برون پیراهن

ز تفت پیست او در تنش به بند و خون
 بجنب رای سینه اش سیاه روی خرد
 به پیش دستش و طبعش که سخا و سخن
 ازین جدا نتوان کرد بود را بحسام
 حکایتی است از آن طبع آب و دریا
 چند ز خایت آن طبع یافته است ثروت
 ایام پیش تو در بسته گروش ایام
 یکی هزار کمری طمع چو خاک شکر
 جهان تنست و تو جان جهان که ز غله به
 ز بر حشمت تو دایم بسشش نتیجه خوب
 صدی بگو هر زمانه بشکافنی بشکر
 از آن سبب که چو احد او اولیا توانا
 ز فخر آن بود این سر فر از درستان
 ز بر زینت درگاه تست ز ایناره
 بیطمر کز خاکی بگونه گونه گم
 اگر چه قارن و قارون شود بقوت مال
 بخاک در کندش هم زمانه چون قارون
 و گز بقبطت و غیرت بشکر تو تر نیست
 از آن چه نقص تواند بدن کمال ترا

چنانکه مبدخ غناب و رول روین
 بجای قد بر نعیش فرو دست درین
 و فین کانا زلف و زبان عقل الکن
 بر آن دگر نتوان بست نخل را برین
 روایتی است از آن دست ابرو چین
 که ز صحبت آن دست یافته است کین
 و یا بوج تو یکشاده کیست لوتن
 یکی هزار زبان بی نصیب چون سن
 جهان چنانکه بخانست زندگانی تن
 ز فرحیت تو آبتن است شش مسکن
 شجر بمیه و خارا بزر و خار بمن
 برنگ زر عیب روایت سرو چین
 ز شرم این بود آن ز روی در حد
 ز بر ماش بدخواه تست آبتن
 محیط گنبد گردون بگونه گونه سخن
 مخالفت ز کزای زمانه زمین
 بیا و برو بدش هم زمانه چون قارن
 زبان لال و لب پز مریده دشمن
 چو سال و ماه بموفیق ایزد و المن

<p>بجرت تو زبان زمانه تر بوده است همیشه تا که کند باد جنبش و آرام با بر جو تو در باد خسلق را روزی موافقان تو پیوسته با نعمت و نای هزار عیب چنین در سر کمر بمان</p>	<p>از آن زمان که ترا ترش است لب طبع شمار و تا که کند ایر گریه و شیون بیاد بیدل تو پیر باد ملک را خرس مخالفان تو همواره جفت نمت وزن هزار بیخ خای از زمین ملک کین</p>
--	---

چو طبل رحلت روزی بمیزند میه عیب
 بشکر رویت ادرایت نشا طبرن

<p>آیت عجب آیتی است بسین سید و صاحب روزگار که هست میر یو طالب آنکه مطلقش آنکه در شان او ثنا منزل آنکه بیدار غ طوع او نکشد و آنکه با چرخ جو و او شکست چاه او مرکب ابرون راند علم او جوهر است و خاک عرض بسته دست خلقتی من نار زای او دامن اربیفشانند امر او با عناد کردن طبع نهی او با ستیزه کردن چرخ</p>	<p>منزل اندر نهاد و محمد الدین زال یا سین چو از بنی یاسین نیست در ملک آسمان و زمین و آنکه در ذات او کرم تفسین تو سن روزگار بارش بین خاژن روزگار مهر و فین جو و اول و بهر عیالین قدر او شاد و آسمان فرزین باس او بر خلقت من طبعین بر توان چید از زمین پروین کباب پرور بر آورد شاهین روز بد را قفا کت ز جبین</p>
--	---

بشکر

برگش زور بازو کے سخطش
 بقاصد ہمیشہ پیش رس
 قدرش باقتدر مقارن شد
 خود چو مزوج شد چگونه کند
 راسے اور امین نیام گفت
 ترا نگر کیار عبس این گنستم
 اندرین روز پاکه سپید اوم
 نکتہ راندم از رزانت رسا
 گفت خامش چه جای این بنیست
 افتابیت کاسمان نکند
 آسمانے که در اثر پیش است
 ای بجائے که در هزار قرآن
 اوج قدرت و راسک است بلند
 بحر طبع تو کرده مالا مال
 فعل و رسم تو کرده آبتن
 طوطے کلک دست گوی تو کرده
 رانیض نجت کامران تو کرده
 ای نشو وار رحمت و سخطت
 دان که در خدمت بساط وزیر

کسوت صورت از نسا و جنین
 عزمش از سرع شہور و سنین
 خود آنرا جب انگر و ازین
 شیر و می راز یکہ گر تعین
 حاشہ لہ نہ زانکہ نیستین
 اوب آن نیافستم در چین
 شعر خود را بسدح او تیرین
 عقل راست شد برابر چین
 وصف آن را این بود کہ رزین
 پیش او آفتاب را تسکین
 سعیش از آفتاب فرور دین
 چرخ و طبعش نہ پروردن قرین
 راز حرمت نہان شک و لقیں
 درج نطق ترا بہ دشمن
 نوک کلک ترا بسحر بسین
 عقل را در مضیقہ تملقین
 او ہم اشوب جہان رازین
 آب حیوان و آتش بر زمین
 کہ خدایش منیت بادو معین

قصائد انوری
 از انور
 در خدمت
 بساط وزیر

عیش من بنده تازه عیش بود
گفتم از غایت تنم هست
کار برگشت و غم بکنه گرفت
چرخ بر بخت من کشیده گمان
رخساره و او نظیره حال مرا
لگد گشته که خسته کند
دارم اکنون چنانکه دارم حال
چه توان کرد اگر چنان بنامند
خالی از جور آسمان بودی
آن همی بنیم از حوادث سخت
شناختم همی همین زیبار
عرصه تنگست و بند سخت مرا
کردی نیست در همه عالم
گوشتی از تو الی احد را
تکلان احسان که دیگران نکنند
خود گرفتند و نیز نهند
به انگشت کا یه اندر سنگ
خوشتر پیش ناکسان کسان
گر بیه بودی کس نتوان بود

چو جوانی خوش و چو جان شیرین
دولتم را زمانه زیر کین
گوشه مسکن من مسکین
دهر بر عیش من کشاوه کمین
در چنان دارو گیر و هینا هین
حصن سطلک و حصن چرخ حصین
نتوان گفتنت بیا و به بین
بنامند همیشه نیست چمن
که نهورش موضع است نه کین
که نه دیده است هیچ حادثه بین
تا اتمی دارم از یار همین
در همه خانمان نه غنث و شمن
کا فطراب مراد و تسکین
شب سردن شد آسمان عین
به انگشت حرف را تخمین
پای پر پایه الوت و ماین
ار سبک سنگم از گران کابین
همچو هنگامه گیر در راه نشین
همه درین همیشه بود شیر خرمین

<p>آن خمستین شناس با ز بسین زلف شمشاد و عارض نسرتین تازه چون گل نه چون منبثه خن طرب انگیز تر ز ما و حسین</p>	<p>شعر بن بنده در معج ملیح تا عروس بسا ر جلوه کت باومی ندر بسا ر دولت خویش آب آتش نما سے در جا مست</p>
---	---

جاہت اندر امان حفظ خدایا
 کہ خداوند حافظ است و معین

<p>بسی سال بودست آسان آسان خبر داشت کسرت از اول دل از جان نظر بود در روید با بیو پیکان یکی از نم ویدہ در موج طوفان بخوننا بہ رخسار با چون گلستان کہ کس مان ندیدی سپید وند نیاید کہ کاری رود تا بسامان وخواہ جاہ تو شہری مسلمان کہ باز آمدی در سعادت الوان زمین سمرقند در حق یزدان زمین خراسان بنوعی ز عصیان کہ سبب دولت شد شاہ آن ویا ابرو پیش دست تو حیران</p>	<p>سہ ماہہ فرقت بر اہل خراسان بجانب کہ کز فی قبر با سے خیرت زبان بود در کاہما بیو تخت یکی از لفت سینہ در قطر و زخ ز بس خلد ہم تو در ویدہ و دل چنان روز بر ما گیشہ از غم ازان ہم کہ یکا فرہیای کردون دعا گوی جان تو حج موح کہ امین سعادت بود پیشترین مگر طاعتی کردہ بودہ است خالص و گر این نبودہ است آلودہ شست کہ مستوجب فرقت شد شاہ این ای ابرو پیش دست تو وال</p>
---	--

<p>توئی آنکه در درگهت چرخ دربان بخوان سخائے تو بر جو دهمان و دوام روشنی تو بر دهر فرمان جهان هر کجا عدل تو نصیبت ویران کله پیش قدر تو نهاده کیوان نظر طای لطف تو چون سعد میزان مگر در دوات تو هست آب کیوان ز بهی دامن آسمان را اگران چه سلطان عالم چه گردون گردان ز گیتی توئی اهل تشریف و سلطان مجرب بود رای سلطان ز طغیان ز چشم خداوند کرد دست پنهان مرا پیش خدمت باغ از واحسان امید می ازین به وفا کردنتوان درین آمدن بود جز محض حرمان چنین افتضا کرد تا شیر و دوران بتعظیم اسلام و اجلال ایمان بتفسیر هر حرفی از نفس قرآن بحق کعب دست موسی عمران</p>	<p>توئی آنکه در مجلس نخت سلق بگوئی کمال تو در عقل ناقص کند جل و عقد تو بر چرخ همیشه زمین هر کجا امن تو نصیبت فتنه مگر پیش حکم تو بر بسته جو زان با شای کیمن تو چون خمس عترت ز مسطور ملک شود مرده زنده ز بهی فکرت اختران را در بر بکشید اقبال اگر پیشیت ز عالم توئی اهل اقبال گردون سزوه بود حکم گردون ز شبنت از ان دم که چشم بر روزگارم گمانم بلذت همین بود کار سے گمانم ازین به بین شد نشاید نگر تا بانی که تا خیر بند بتقصیر منسوب آری و لیکن بذات خداوند وفات محمد بتایید هر حکمی از مشرع ایزد بحق دم پاک سببے مریم</p>
---	--

بخوان

به تیار یقوب و دیرار یوسف
 بچو کف را در دینار نبشت
 بنور دل پاک اسرار بنیت
 که در مدتی که تو محبم بودم
 نفس کرد بر رویم اشک فسوه
 ولی بر هوا عیب تا یسار ایند
 تن از ایستادن بخانه شکسته
 تو دانی که مایک نفس چو باشم
 کنون نذر عهدی بگردم بکلی
 که گرد دست هر گم گر میان نگیرد
 حدیث نکو خواه و بد خواه گفتن
 طریقی قدیم نسبت رسم نوک
 من آن انم و هم تو انم و لکین
 که از عشق رحمت سر آن ندارم
 خداوند خود خصم را نیاک و اند
 الا ان نقصان کمال است برتر
 ز آثار گردون و تاثیر گردون
 و در عهدت ما را از روی و معنی
 چایون یکی عیب تشریف خسرو

بقوی سحی و ملک سلیمان
 که بر نامه رزق خلق است منور
 که بر دعوی آفتاب است برمان
 جهان بود بر جان من بندوزن
 اسف کرده بر جانم اندیشه زبان
 سری پر اراجیف و سواس سلطان
 دل از بازگشتن خدیت پریشان
 ولی باید از تنگ جانی نرسد آن
 که باطل نگردد بتاویل و ستان
 من و اسر خجرت دست جهان
 بشو اندرون باز برین بدیوان
 همه کس بگوید چه دانا چه نادان
 از ان التفاتی نگردم بالیشان
 که گوید فلان کس غلانت بهمان
 من آنما یه گفتم تو باقی بهید ان
 الا تا ز گردون فرودند ارکان
 مباد اکمال ترا بیم نقصان
 که خوشی و خویش نیست پیمان
 مبارک و گر عید اشخ و قمران

بر ان عید باوت قضا تهنیت گو
 بدین عید باوت قدر محبت خوان

<p>افش از زمان و فخر زمین آنکه در دست او سفا منم آسمانی ست آفتابش را سے آن بلند اختری که پیش درش آن دبیریت کز قلم بفرود گفته عقلش با بود با احسانت و ان جوادیت کز سفا لشکرت و روز و ایامی و دولت از حرمتش و رموالید عالم از جودش گر عنان فلک فرو گیرد و روز ما زمانه بارکش هر کجا سایه افگت از حلم و ان کجا باره کشاید امن سمش از حد بر خواص نهد امی ترا حکم بر زمین زمان از بسیار تو برده و هر بار نوک کلک تو را زوار قصه</p>	<p>بو المفاخر امیر محمد بن و آنکه در کلک او نهی تهنیت آفتابی ست آسایش زمین خاک بوست اختران بحسین و فخری تر چرخ را تزیین کرده چرخش بگفتها تحسین بر از وی حرص بر شاهین حصصا ساخت روزگار نصیب مایه کرد آفتاب عبسین در رباط کواکب افتد چین شبش از روز بگسلد حسین رخت برود از طبیعت کین قفل بزار کرد از زلفین نقش با هر کل فرستد طین وی ترا امر بر مشور و سنین به همین تو خورده و هر بین نور ظن تو سپه امی یقین</p>
--	--

<p> طوق و دلخ ترانس از برند گزرانی تو تو سے تریا بد ور ز قدر تو تربیت بنید آسمان را زبان کلک تو د آفتاب از بهشت طبع تو برو ذات تو عین عقل گشت چنان نتواند که گوید آنک آن چو تو کردند حاسدانت اگر بجسب کے شد و ضعیف قوی یارب آن نقش بند مہری حسیت ہست بجایار و بیقرار از بست ہست خیرین و در مہر پیش عقل یہ شہما بست و بنگت رہ روز نیت خواص و برکشہ ہر دم ای ترا طرف چرخ طرف شام واشت اندیشہ کا درو پی بیج و نذر ابیات او معانی بکر چون چنان دید روزگار خمیس از حد و روش کشید کہمان </p>	<p> فلک از گردن و جهان سترین آفتاب و گر شود پروین خاک برسد کشد لب لیسین در مقام پیر کار ہاتلغین ساز صور نگران سندرورین کہ خرد شان نمیکند قہین ننواند کہ گوید اینک این شیرایت شود پو شیر غرین بورم کے شود نزار سین کہ بود با انا مل تو کہین فتنہ را خواجہ ملک را سکین گنجما و از علم و مہین سیرش از چرخ ملک دیو لعین نوکش از بحر غیب و زمین و می ترا چہ سپر رخ مہرین در ہج تو شہر ہائے ستین چون خط و لفظ تو خوش شیرین کہ در اور اعزمت است خدین وز جفا ترشش کشا کہین </p>
--	---

<p>کمان از حادثات گشت ضعیف دان چنان سیر چون رخ شطرنج آخر آن روزگار جانے را خود نه پرسی کیے ز روی عناب تا چو زمین بستر مخلص ہی تا زمین را طبیعت است آرام از زمانت بخیر باد و غنا</p>	<p>تا دل از نایبات ماند حسنین بیش زو جنبش فرزین کہ بجایه قودار و آن تملین کہ چه میخواهد از من سکین آستان تو با شتم بالین تا زمان را گذشتن است آیین و ز زمینت بصدرق باد آیین</p>
<p>عالمت بند باد و چرخ غلام ایندوت یار باد و چرخ سعین</p>	
<p>کو آفتابم کو بیاد به بین پیشش بدل دیو دوام و دو بادی که کشید می بساط او هر کسی که طپور و دوشش را از بیم سپاهش سپاه خصم بیوی و عوا پیامبک بی سابقه و حی و بر نیل بیواسطه در پیشش خبر وقتش نشود فوت اگر چه روز پای ملخه پیش نه لغت در</p>	<p>بر تخت سلیمان را حسین در سیم زده صفهای حورین بر در که اعلاش ز پر زین در طاعتش آور و برنگین چون مور زمان گشته در زمین آیات کماش همه بسین اسرار وجودش همه نقین از جنبش روم و قمر چین در حال کند از قفا جبین در مهت او ملک آن آیین</p>

<p> از عرش رسوا ان آفرین بی ورزش انصاف آویزین طے کردہ اتقا لیم ملک دین آنرا کہ خلافتش کند دین آنرا کہ وفاقتش بود سرین بحر نغش را گم شد زمین شیر علمش را صفت غریب ہم در شکم ماوران جنبین و نطاعت او داغ بر سرین چون نوم در اجزاسے انگبین چون پاسوں ارقام یا سمین رایش بصلاح جهان ضمین گر رانی ملک خود بود زمین حصے کہ چو خورش بود حصین جلے کہ چو عمدش بود متین شیریت مزور ز پوستین دستیت معطل و آستین باری چو ملک باشی اینچنین حوتِ فلک و آب پارکین </p>	<p> بر تخت چو عرش سیار او چون طرح مرد و شراب مروت در سایہ ہائے چترش چون دیو بزد و رسے افگند بر سپر کسند پایہ چون شہاب چون راسے زندور امور ملک چون صفت کشد اندر مصاف خصم ہم بر کتف دانگنگان رضیع از بیعت او مسر بہ زبان در جنبش ہمیشش نہفتہ فتح در دولت خصمش نہمان و آل عزمش بوقاق فلک نہمان گر عزم فلک خود بود دے سکش نشود رخسہ از غرور زورش نکتہ طبعتہ از فتور با کوشش او شیر آسمان یا بخشش او دست آفتاب در ملک زمینش بنو و عمار مثل ملک و ملک روزگار </p>
---	---

<p> بایشین شے آد از عم مشهور لقب زنتاج بخش نذکوہ لقب زنتاج دار روزی کہ ہر دی کنند کار چون ز غم گذارند شستہ چون حملہ پذیرند پرولان وز فعل مسند و سپاہ دہ ور خارہ فتحہ عقہ با جو عین ور مغز عد و حفصہ با برد وز ابر سنان زالہ بازند دیدست بگرات بشمار بابلیک او مرگ ہمنان چین گرہ ابر سے اجل زند ان سنان آسمان خراش از خرچ عرق سرشان نزار یک طائفہ رانہ ہا سے بلند در قلب چنان در طہ بخشن از جانب او جز کمان نکرو در لشکر او جبر اجل نبرد </p>	<p> زان تا جور آمد چو حوت شین آنجا بفریدون شہر آبین انجا ہلاک شد طغان کین قومے کہ چو مردان کشند کین آید و تر چرخ در طنسین آیکرہ خاک در جنبین چون کار و رفت رہبان مہین در پشتہ فتد رختنا چوسین تا گوہر خجہ کنند و فین تا سووہ نایع کنند مجین ور وہر کہ نامہ پرخ تیز ہین بارایت اوشخ ہمنشین در دومی المہا فگندہ چین آغوش کنند آشتی گزین وز دخل مرم خستگان شین یک طائفہ رانہ ہا سے حزمین در معین چنان فتد سخنین در حملہ چو بی طاقت آن امین در خفیہ چو بی اکتان کین </p>
--	--

<p>وز خوردن اعدا شد لطین و ز کثرت احیاء شد غمین ما طعنه آن خسرو سے نگین ایام نفاذ ملک سنین در رزم شمشیر بر یار</p>	<p>آنجش ز عصا می گویسم بود عنفوشش ندو علیٰ مسیح بود تا نخصه خوردن ناقص از تمام ساعات بقا سے ملک شور در رزم شمشیر بر یار</p>
--	---

دوران جهان تابع و مطیع

دارای جهان ناصر و حسین

<p>جاودان منصور با دارایت طفل تکمین اسن و تشویش از حضور و غیبت طفل تکمین کاوردشان روزگار از طاعت طفل تکمین کیت آنکو فیت اندر نیت طفل تکمین ازو گراشان شکوه و شوکت طفل تکمین تا به بنید خوشترین در نسبت طفل تکمین صبر کن تا پنج کرد و نوبت طفل تکمین شد جوان بارو گرا از نوبت طفل تکمین بر جهان زان قبالب آمد قدرت طفل تکمین گفت از خود نه ولی از مولی طفل تکمین بی اجازت نامه از حضرت طفل تکمین گزیده ساکن داروی شان بهیت طفل تکمین</p>	<p>ای جهان را امینی از دولت طفل تکمین نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید خسروان دل برقرار ملک انگا ہی نهند نیت انصاف عالم را ز عدل عام است اختیار تاج و تختش نیت و در محبت کم کو فریدون کو یا نظاره کن اندر جهان بهفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم سه زو ملک اگر و نوبت سحر باخر پیر گشت قدرت طفل تکمین نوبت گوئی از قدر چرخ را گفتم دلیری می کنی در کارها کبریا درگاه نتواند تصرف کردی سینه لشکر طفل تکمین بر هم زندی آید خاک</p>
--	---

<p>تنگ میدان مازنی فتح و نگون است ظفر زنی آرامش خلق است و آرام جهان در شاهزادگان عالم چیست با این بول عرض ما خود گفتم که بیرون سپهر احوال چیست باز گفتم عادت طفلان تکلیف در ملک چیست رحمتی دیدی که جویای گنده باشند مدام حاجت از طفلان تکلیف چه از خواهی بر آنک نیست کس در جهان منت جز او را اگر نیست بر جوان چون سازا برست و نور آفتاب قهرت طفلان تکلیف را نکتیجی لازم است چون خداوندی از تیرت مبعی حاصل شود چون جهان از دولت طفلان تکلیف در نظام</p>	<p>گر نباشندی طفیل نصرت طفلان تکلیف هر چه هست از آلت و زعدت طفلان تکلیف تا بدو خرد و رگ و دروغت طفلان تکلیف گفت: ای ادا که بر این مهت طفلان تکلیف گفت: الصان است و بخشش عادت طفلان تکلیف رحمت یزدان شناسی منت طفلان تکلیف جز یزدان نیست هرگز حاجت طفلان تکلیف و ز عطا منت نهادن سیرت طفلان تکلیف بخشش و عده و بی منت طفلان تکلیف نیکی تا نوری از قربت طفلان تکلیف ما وزین پس آستان خدمت طفلان تکلیف تا جهان باقیست با او دولت طفلان تکلیف</p>
---	--

دست طفلان تکلیف چند اند و در آن سپهر
 دامن خواهد روزگار از دست طفلان تکلیف

<p>ای در شاهی در طفلان تکلیف نوبت ملک بزین اندر است پشت زمین کرد چو روی سپهر در شب کین صبحدم فتح را روی جهان شست زگر و ستم</p>	<p>شخصه دین خجسته طفلان تکلیف تا بابد بر در طفلان تکلیف دست گدسته طفلان تکلیف نود و ده غفیر طفلان تکلیف عدل جهان پر در طفلان تکلیف</p>
--	--

۱۰

<p>ماه نواز ساغر طغریل تکمین دست نهند بر سر طغریل تکمین بر طریق کشت طغریل تکمین بر عدو لشکر طغریل تکمین کیست سیکه جایگر طغریل تکمین تا نشود افس طغریل تکمین و چشم صفه بر طغریل تکمین یا دتومی اختر طغریل تکمین</p>	<p>نقصه بیکاره خورد روز بزم پرخ چوسگند بر روی خورد فستق گرانده ایش شود بگذرد نیت یقین را و گمان از او توف ویر فلک یا بزم فرماندهی مرز فروغی و کی که ره فتح و ظفر بر دو چو رایت کشید یا بشرت در بود اختر قوس</p>
---	--

پیش روی کار کنان قضا
عزم قضا سپیکر طغریل تکمین

<p>ز کوه رفت فرمود ز چشم پشت نهان بهر دم خدمت در نگاه چشوی جهان به پیش طالع میبوش بر سپهر میان چو ابر کاه مسیر و چو پیل کاه توان ز گوشه اشان روی هوا گرفته شان نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عثمان جمارگان بیابان نورد و که که بان چو پاره پاره درو پشته مار ز یک روان کس ز زلفه بشیش نگریای گران</p>	<p>نم از شام چو خورشید گنبد گردان بمقال نیگس برون آمدم برای دلین بطاعتی که به بسته است از ابتدای جهان سگاورانی در زیر زمین بدولت او ز تعلما شان سطل زمین گرفته پلال نه در مفاصل این سستی ز بار کاب بگو بسیار بیابان اندر آوردیم چو پشته پشته در روز اباد خار و خشک کسی ندیده فزارش مگر چشم ضمیر</p>
--	---

بہ ہیشیا شش وون شیر شرزہ از حیوان	نہار ہاش وون مار کزہ از حشر است
ذرا ستخوان سا فر و خیر ہا سے گران	زنگ عیشی بروز ہاش برود ہما سے
بجز کی بودی گردون ہی نہ اول نشان	کے بروز سپید و شنبے سیاہ درو
نیاد سردتین در ہے فسر دروان	ز بیم دیو بدل در ہی گداخت ضمیر
کہ یارب این رہ دلگیر کی رسد بکران	ہزار بار بہر لحظہ پیش گفت و لم
زمانہ دارو در زیر سایہ احسان	ضیاء دین خدا آنکہ حسن عبادت او
کہ بہت جوہری از فضل و عصمت یزدان	امیر عادل ہو و و انمہ محصم
ہی نماز بر و بجز و سجدہ آروکان	بزرگ بار خدائی کہ طبع و دستش را
و بہ حمایتش از حادثات دہر امان	بود عنایتش از نایبات سپر و پناہ
بہ فحلت از قلمش جو بہ موسی عمران	بغیرت از نفسش روح عیسی مریم
ز شیر کین بستاند بشیر شاد روان	ز آب گرد بر آرد ز باد با و افساد
ہر آن سخن کہ نہ در شکر نعمتش کفران	ہر آن کم کہ نہ از بہر خدمتش زمار
انامل کر مش را با بر و زنیسان	بتا شناسی تشبہ خواستم کردن
چہ گفت گفت ز ہی غیبت نہ ہی بہت	خرو قلم بستہ از انا ملہ شکست
کزین ہمیشہ گہ بار و ازان باران	بہ ابر نیسان آخر چہ نسبت بہت اورا
با اختیار بود جو دین و آن آسان	با ضطرار بود بدل او و آن دشوار
رکاب آن جو گران شیبہ بیا بہ بیچ فان	عنان امین جو سبک شیبہ بیا بہ بین نعمت
و یا مداح تو نقش گشتہ بر او بان	ایا مداح تو وقف گشتہ بر اقوال
مداح تو ہے و زنیایم بزبان	مداح تو ہے در نگنجد ہم بضمیر

تو آنکسے کہ نیا رو بعد ہزار میل
 سپر مثل تو از اتصال ہفت اختر
 حکایتی است ز فخر تو فخر انفریون
 کہ بہ لبہ لبودا سے خدمت جو را
 عتاب بخشم تو بر بار اعلیٰ تو قیوم
 قضا و امر ترا آن گمانگی است بذات
 بزیر دامن امن تو فتنہ مستور
 سپر کیت کہ در خدمت کند تفسیر
 و در لطائف طبع تو بحسب راجرت
 جہان ز عدل تو یارب چہ خاصیت ارد
 نہ نبی و سرکنگ تہ قابل و ستی
 قواسی عاوش را و طباع جائے نبود
 جہان سفلہ نہ بیند بحر چون تو جو او
 با مستلحہ چو قناعت شوند آرزو نیاز
 ز شوق خدمت خوان تو در نور اثر
 تو آن جہان جلالے کہ در مراتب ملک
 سپر گفت نیاز و کہ آن چہ است چنین
 لگرتان چو مخالفند اروت طاعت
 یاست تو کند اختران آن اعلیٰ

تو آنکسے کہ نبیست بعد ہزار اقران
 زمانہ شیعہ تو از امتزاج چار ارکان
 تشیعے است بہ عدل تو عدل تو شہوان
 کلمہ نہادہ ز تشویر بہت کیوان
 نفاذ امر تو بر دعویٰ قضا بر بیان
 کہ دست و پای و بونی در نشو و بیان
 بہ پیش دیدہ و ہم تو راز ہا غریبان
 زمانہ کیست کہ در خدمت کند کفران
 کند شامل علم تو کوہ رحیمہ ان
 کہ شیر محتب است اندر دو گرگشان
 نہ خدا و کف دست تست اہ بیان
 اگر نہ جو تو بودی بر زوق خلق ضمان
 سپر نیز نیار و بجاہ چون تو جوان
 اگر طفیلے خوان تو شان برومان
 ہزار بار حمل کردہ قولش را بر بیان
 بہر چہ از بد و نیک جہان وہی فرمان
 زمانہ زہرہ مدار و کہ آن چہ است خیابان
 و گرزین چو موافق تیار و تہ عصیان
 غایت تو کند خار ہای این ریحان

<p>بزرگوار احوال خلق کیسان نیست زمانه را همه عمر یک خط یافت او بحکم شورش کافریدان بیک زلت بعذر ریاضی تا کین ز خصم بشاند چنان بخواه کند باز نشان که کس بسین نه دیر زود که خربندگان لشکر گام به رویار که باشد مقام آن ملعون تبت تیغ ز آتش بر آوردن بختار همیشه تا روزی کمال نیست کمال همیشه باد مکان تو از و رای سپهر</p>	<p>که بد چون یک بر آید ز وقت حشان بر آستان خداوند در گهر سلطان ز روی عفو شطرنجی عنوان بیک عصیان نشسته بر سر پادشاهت بر سر پیمان خیال نیرینه بنید بخواه در ز ایشان پالنگ به بند گردن همه شان بهر مکان که باشد نشان آن شیطان بجمل اسپ ز خاکش بر آوردن دغان همیشه تا روزی سپهر نیست مکان همیشه باد کمال تو امین از نقصان</p>
--	--

کشیده جامه امر ترا دوام طراز
نوشته نامه جاه ترا ابد عنوان

<p>ساحب روزگار صدر زمین ظاہر این المنطقه آنکه ظفر آنکه بیدایغ طاعتش تقدیر و آنکه بهیر خازنش در خاک قدرش از بهر سپهر تکیه زند در قلم بر جهان کشد قدرش رای او چون در امل نام شود</p>	<p>نصرت کردگار ناصب دین بست در کلاک و خاتمش تضمین ناید از آسمان بهیچ زمین تنه آفتاب بهیچ زمین قاب قوسین را در زمین باز ز کون را کند ترقین دختر نعلش را کند پروین</p>
--	--

نہی او چون دراعتراض آید
 بشکند استداوانجاش
 گریختن فلک فرو گیرد
 در زمان زمانہ باز کشد
 ہر کجا با بس او کشد بارہ
 ہر کجا حسم او گزارد پیے
 باس او دست چون دراز کند
 ای ترا حکم بر زمین زمان
 از یار تو دہر برودہ یسار
 پرور کبریا سے تو شب و روز
 نوک کلک تو را زوارفتا
 طوق و داغ ترا نم از بند
 آسمان را زبان کلک تو داد
 آفتاب از بہشت بزم تو برو
 قدرت تو بعیب نہ قدرت
 نتواند کہ گوید آنک آن
 چون تو صاحب قرآن نباشد از آنکہ
 لاف نسبت زند جسود و یک
 بحد کے شود ضعیف قوی

حد ثمان را قفا کند ز جبین
 بموازین قسط بر شاہین
 بخط استوا اورا رفت چین
 شبش از روز گیسار چین
 نکش بار قفلہ از زمین
 پی کند شعلہ از آتش کسین
 دست یا بد تو بر شاہین
 وی ترا امر بر شہور و سنین
 بر زمین تو چرخ خوردہ مین
 اشہب روز و او ہم شب زمین
 نور طلق تو ز نہبای یقین
 فلک از گردن و جہان بسین
 در مقام پیر کار ہا تلقین
 ساز صورت گران فرودین
 خود خروشان نمیکند تعیین
 نتواند کہ گوید اینک این
 ہمہ خیریت سہت خرکہ فرین
 شیر پالش نشد چو شیر غرین
 بوزم کے شود نزار حسین

<p>در مدح تو شعر با ست متین چون خط و لفظ نو خوش و شیرین نہ ہانا کہ جالتے ست چنین کہ زخشت تو قفسش بالین سختش بگرد و دلش عنین شادی و شادمانی حزن و حزن یک پیادہ عنایتش فرزین چکنم کو کشت او و وار کین کہ بجاہ تو و درو این تمکین تا چہ منچو اہد از سون سکین دولت کست در انگولے ہین دل بہ تیمار چرخ و راہ رہین کا نظر اب مراد ہد سکین نہد یا از آن سونے حسین تا زمان را گذشتن بہت آئین و ایست باد بسیار و ہمین وز سپہرت بطسج باو امین بر تر از بار گاہ علیین</p>	<p>صاحبانہ را درین کیسال واندر ابیات آن معانی بکر ہر کہ اورا وسیلے ست چنان کہ ز خاک تخریش بستر سختش کے وہ نتیجہ بہت ہمہ از روزگار با یہ دید شاہ مات عنایت ہم کہ کرد چکنم کو کشیدہ وار کمان آخر این روزگار جانے را خوبی پرسی سیکے ز روی حساب فلک تندر انگولے ہان وقت کو چیت و عرصہ تنگ مرا نیست در سکنہ زمانہ کسے تو کن احسان کہ ہر کہ جز تو بود ما زمین را طبیعت بہت آرام ہمیں ویسیر ہی کہ از زمین زاید از زمانت نجیب باد دعا ساحت روزگار مالے تو</p>	
<p>حافظ</p>	<p>روزگار افسرین شب و روزت</p>	

حافظ و ناصر و مغیث و حسین

صاحب و صدر افتخار جهان	ای ز کلاک تو راست کار جهان
مسندت پشت شهریار جهان	گوهرت روی کاینات فلک
قلبت محور مدار جهان	فطرت حافظ لفظ نام امور
بارہ جزم تو حصا ر جهان	مرغ خستیم تو گر برید قضا
خط نیاید استوار جهان	کار همسار عدل شامل تست
نومرا دست در کنار جهان	هر دو از جاہ تو به کار و مراد
ہیچ دیار دور دیار جهان	خارج ظل رایت تو نماسند
بہ نمان و باشکار جهان	از وقت نہان نیار و نہ
یکم از مہفتہ قرار جهان	جنیش رایت تو داند داو
حرف پاکم شد از عیار جهان	بر محاک جلال تو زود اند
نش می امن خواستار جهان	گر جهان خواستار تو بندی
جہاں آن باش اختیار جهان	گر ندانی کہ اختیار تو چیست
بفریب اہل شکار جهان	رد کہ سیر مرغ ہمت تو نش
در میان آمدے کنار جهان	گر نظر کردے با نقاش
بسم از سخطہ کنار جهان	کہ کتد گر خدای چرخ سبحاب
ناروش چرخ در شمار جهان	و شمنت گر خدا و مردم نیست
ناقہ خویش در قطار جهان	کیست او تا چو مردمان نبود
بر تو باد مدار کار جهان	تا سپہ از مدار خالی نیست

<p>بر مراد تو دارو گیره قضا حافظت باد هر کجا باشی</p>	<p>بر بساط تو کار و بار جهان گاه و بیگاه کرد کار جهان</p>
<p>بودن اندر جهان شش از تو باد تا گزشتن بود شش از جهان</p>	
<p>عینک السلام محمد زالدین همی زنده مخدر است سخن همی تلف کرده مشتقان سخاست خود و احوال و عین و عزت تست سخن زنت یا تو اش بر روی باری از گشت تو باید گفت تا پذیرفت رقیبتش هرگز غدا بگروه اندر و منحول شهر بهامیت لفظ تو بهر غلب پیش خلقت که جان بخندد از او خدا هم گفت و سخن من تو بانگ بر زود مرا خرد که نموش شاید از در مقاومت نکند دست از کار او برون که جان آسمان گریه رنگ فیروز است</p>	<p>افتن از زمان و فخر زمین چهره از نایب دکان و نقین در هم آورده شور و سنین سخن از کوه و سخا از سرین بطفیل خودش بلبلین که ز تزلزل نیستش تزلزلین تنگ احسان و جلوه تحسین کنج نادیده اندر و قضین وز سحائش چاشنی مستین نه جهان خوش بود نه جان شیرین از مکانت نیاستم تکمین تو که باری ای جهان و چنین شیرایت حبیب شیر غرین از پس کار خویشش رو بین تن و در انگشترت و هر چه گلین</p>

اسی نسبت جهانیان با تو
 تا پناست مجال هیچ مجال
 آتش خاطر نمود و قیام
 کرده ترویج حشو اشعارت
 کفو کوتا نبسات طسب ترا
 و پیرمان کز وجود امثالمت
 گفت بودم ز خود تعلق نزنم
 وین دو بتیک نیارم اندر بیت
 کای نیز یک مدت من و تو
 و امی ز شعر من شکار تو فاش
 تا بدور تو در زمانه نبود
 هیچ در تیسیم را هرگز
 دی مگر برکت را بود ترا
 از زوایای آستانه قیس
 عقل گفتش کلیم با سپر است
 صبر کن تا منتجب خلقت
 تا به بینی که در انظار امور
 تا به بینی که در عتای عملو
 در صبی از ضیاء طسب ده

حیدر کبک و حمله شاهین
 کرد باو اسنت همیشه بکین
 بچو آب خلقتش من طین
 باز رعیت دیگران ترفین
 و در از کاف کن فکان کابین
 شد زمان بگرد آسمان عین
 خود بران عزم جبر کرد کین
 با گرانبارسے من مسکین
 در سخن داوه داد غش و شین
 سهل ناممتنع چه سحر بسین
 اسی زمان تو دور دولت دین
 عقب از بهر عاقبت آئین
 ان هوفتند و هوسکین
 عقل کل نان بدید روح امین
 روح گفتش مسج با پدر این
 باز داند یار راز همین
 دختر نوحش را کت پر دین
 آسمان را قفا کت در حسین
 طبع و سے را مزاج فرور دین

<p>تو که در چشم تو نیاید کون باش تا این پیا و ده فلک باش تا بر سراج فطرت ده باش تا بر کبر رینه بشناس تا ز تاثیر صدق این یابنده تیر و دشمن محو اشش و گر زانکه تا بگری بگری و ازو اوست آنکس که فضل او تیش کز پنهانها عدل او تائب عالمی در جبین عشقش او تا که از جان او حیات بدن جان پالت که کان بر معنی است</p>	<p>این ز دانش کسشم خویش مبین بر لب طایف شود فرزین الفن نفس ناطقش رازین زلف شمشاد بر رخ نسوین در خم آسمانش هیچ قرین پایه نازشش مکن تبیین عرضه روزگار در دشمن بود بعضی هنوز در زرفین گاه بستر شدی و گه بالین در میان رحم هنوز جنین تا که از زبان بود جواز و غیر در سرای خندان مباد و حزمین</p>
---	--

تو در نسبت که در ادعسز و گسال
هر دو در حفظ حافظ اندامین

<p>ای جوان نبت این طاعت و دین ای چهل سال نام و نسبت تو چیت وانی محمد یوسف خاتم و خامه تواند هنوز تخم ذکر حبیبیل کاسته</p>	<p>صد در دنیا بهین دولت و دین بوی نقش نگین دولت و دین علم آستین دولت و دین در لیا و بهین دولت و دین سالها در زمین دولت و دین</p>
---	--

در

<p>عمر با بر سرین دولت و دین هر شک و یقین دولت و دین چرخ جبل متین دولت و دین آسمان پیش بن دولت و دین تا تو باشی قرین دولت و دین خواجه راستین دولت و دین حصنهای حصین دولت و دین چون قفاست چین دولت و دین مانده شیر عرس دولت و دین اختیار و گزین دولت و دین</p>		<p>دلخ نام نگو نهسا دوست دیده در حزم تو نهنا پید قلم منصف ترا خواند نطق جبابه ترا گوید چشم زخم قران کجا بیت راستی بر ترا توان گفتن از تو مهور بود چیت برین گاه بتیو دیدی که از پله کایت تا قیامت چو باز در خست چشم ویرمان ای بگونه گوند اثر</p>
<p>هماکس از ان سرین سخن گوید بر تو با و آفرین دولت و دین</p>		
<p>آسمان هم درین هوس پویان بر جهان و جهانیان پویان بتیو بر زندگان چو بدخویان چرخ رایان مستتری رویان دانگ آن کعبه را بجان پویان تیره چون طره سیه پویان در کمی روی دروش رویان</p>		<p>ای جهانست بهر دل پویان مویه گرگشته ز هر مطرب عمر خوش خوی ز و ترش کرده کرد احرام مانت بزروے من ز حج زیارتت عاجز روزم از دود آتش تقدیر فوخم از قیمت تو برونساو</p>

<p>هست روی از غم بخون شویان خطرہ برابر همچو بے شویان خاک کویت چو عاشقان پویان تازه گلہاے ارحمی رویان ہمہ ہم شہریان و ہم گویان</p>	<p>زانکہ پیوستہ مردم چشم ایکہ ستور عزت کف تست نور و ظلمت ز پویہ قدیمت نفس تو تازیان و در منزل تو و سکان صدرہ در نسبت</p>
<p>عشش رخ در خیالت آورده قدس اللہ روح گویان</p>	
<p>اسم در رسم تو اسم و رسم حسین دل و طبع تو محسب البحرین کہ در ان عرصہ گم شود کونین بر طبیعت عطا بر ابروین گشت آب حیات و ذوالشرین عزم ترویج کن مگو کر آیین کہ ہر نقہ نیست بین البین تو مگو نیست من نخواہم عین پیش ازین عشوہ شین باش شین</p>	<p>ای جهان را جمال جاہ تو زین و رود دست تو مقصد آمال عرصہ سمت چنان اسع تزد عہدت وفا بر ابروین حال من خادم و حوالت تو ہی چو الیاس من خضر بر سر کار امتظارم بدہ بدہ بہ کرم من نگویم کہ من نخواہم جنس خود چو معطی توئی و سایل من</p>
<p>ای چو سیرغ جفت استغنا پیش ازین باش باغراب البین</p>	
<p>ویرمان ای ناصر جاو امیر المؤمنین</p>	<p>خدا باش ای خسر و عادل محمود او دین</p>

ای علی

<p>ای ملک شاه معظم امی خداوند جهان خسروانت زیر فرمان پهلوانان بر حکم روز نخستش آفتاب بجای زمین بسیار امی ترا نام مرغ و ماهی تو به بیت بزبان</p>	<p>ای تو دارای زمانم تو دارای زمین آفتابت زیر رای و آسمان بر نگین وقت کوششش آسمانی تیغ بندگی همین وی ترا تا آب و آتش و آفتاب طاعت بر سرین</p>
---	---

<p>ای نظام آفرینش لبسته در انصاف تو هر زمان باز آفرینش بر تو باد آفرین</p>	
--	--

<p>ای باو و خاک مرکب گرد و شتاب تو از آسمان که نام و لقب آنزول ازوست گردون کجاست بر ورقه ریلین تو ایام در مو اکب قلب سیاه تست بر کشت زار گیتی بر که نگشت بنر خود ابر جو و نایزد بر خلق که کشاد در حیم باورنگی و در عزم با شتاب گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت گرد و رخ هست شعله نوک نشان تست آنجا که از زبان سنان سخن شوی بسیار لیت با تو چنان در مقام حزم چون صبح چاک سینده در آمد بجر که تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند</p>	<p>آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو خورشید کبیت پر تو رای صواب تو اسلام در حمایت عالیجناب تو الما با تمام کعب چون سحاب تو تا دست تو نگفت منم فحجاب تو عالم گرفته گیر درنگ شتاب تو آری پناه رحمت تست از عذاب تو در کوثر است جرعه جام شراب تو در عرصه جهان نه بر کس جواب تو کامیاب جواب هم نتوان دید جواب تو دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو قیصر چگونه دارد و مخفور تاب تو</p>
---	--

زود که آسمان حمالک تھی کسند / از دیو فتنه بلیک همچون شهاب تو

ای دولت جران تو مالک رقاب خلق / پانیده باو دولت مالک رقاب تو

<p>ای پستی ملک روی جهان استان تو تعجیل باو دال دست و عمتان تو روی ابر زفت در بر نبل نسان تو یک جزو نیست کل کمال از جهان تو راه قضا بستی امر روان تو راندورین زمانه همه بر زبان تو هر کو کند مطالعه لوح و مکان تو چون دست بخت بست کمر بر میان تو کای سر فتح سخره کشف و بیان تو رخ سماک از پیر و سحر سنجان تو اندر که ام چشمه بود گوید آن تو شست شهاب گر کفیت آرد مکان تو چون استوار گشت رکاب گران تو رود تا اب برون نیز در استان تو قدرت نامهای هنر شد زمان تو شهری در وستانی اندر جهان تو</p>	<p>ای پستی ملک روی جهان استان تو تعجیل باو دال دست و عمتان تو روی ابر زفت در بر نبل نسان تو یک جزو نیست کل کمال از جهان تو راه قضا بستی امر روان تو راندورین زمانه همه بر زبان تو هر کو کند مطالعه لوح و مکان تو چون دست بخت بست کمر بر میان تو کای سر فتح سخره کشف و بیان تو رخ سماک از پیر و سحر سنجان تو اندر که ام چشمه بود گوید آن تو شست شهاب گر کفیت آرد مکان تو چون استوار گشت رکاب گران تو رود تا اب برون نیز در استان تو قدرت نامهای هنر شد زمان تو شهری در وستانی اندر جهان تو</p>	<p>ای فخر کرده دین حسد از مکان تو آرام خاک تابع پاسے و رکاب تو ای کبریا پست از بر راسے رفیع تو ذات مقدس تو جهانیت از کمال گر بر قضا روان شودی حکم بچکس رانمی که از زمانه نهان داشت آسمان اسرار جالش به حقیقت یقین شود جوزا به پیش طالع سورت کمر بست الا زبان ریح ترا آسمان نکفت بر آتش اشیر نه اوند باختران گو در زمانه متین تو گوید که آب فستج بر ذروه وجود رساند خنک خویش دست اجل عثمان املما کند بسک گر بر جهان جاہ تو گردون گذر کند از همه نامی خوب تو اهل زمانه حاجت جهان تست و گویت با سر با</p>
--	--	---

در

و در عهد با طیبیت جو دست تکلف
 آن روز کافریش عالم تمام شد
 جاوید ز امتلا چو قناعت شو نیاز
 با و دشمنان او می آفتابال هر زبان
 تو قهرمان ملک خدائی و در ملوک
 اسی حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان
 زود آ که سخت تو بیره و غزار سپرخ
 من بنده مدتیت که در پیش خاطر عام
 گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست
 عمرایت تاوه دیده چون گس نهاده ایم
 آخر خدای عزوجل که روزیم
 تا آسمان سر بر بود آفتاب را
 تا آسمان بساه مزمین بود مباد
 جان ترا بقای ملک باد بر فلک
 خرم تو پاسبان جهان با و در جهان
 افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب

نام و نشان نمساند ز نام و نشان تو
 شد در زمان روزی نسلش بنیان تو
 گریک پیش طفیل بز و میهمان تو
 گوید که امی زمین و زمان در زمان تو
 تاج الملوک ملک استمان قهرمان تو
 ساکن مباد مسرع حکم روان تو
 بر خوان مرزها و بر دوسوی خوان تو
 رطب اللسانم از تو و آئین شان تو
 گاهم شنای خاطر گوهر نشان تو
 در آرزوی مجلس چون بوستان تو
 بوسه یان دوست چو در یامنی کان تو
 باد آفتاب وارک بر آسمان تو
 ماه بقافرو شده از آسمان تو
 سوگند اختران ببقا و سببان تو
 دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
 بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

در این مجلس
 در این مجلس
 در این مجلس

فرخنده و مبارک و میمون و سی یابد
 نوروز و مهرگان و بهار و خندان تو

اسی زرق بر تو آسمان درگ
 آفتاب از تو در مجالست ضو

<p>قدرِ راسے تو ازورای سپر دل دوست تو گاد فیض سخا بندہ را صاحب استری و ادوست خلقت آسیا سے او دارو سنگ زیرین او ہمیشہ روان نام او از درون آن سکاوک آسیا پی خپین باری نہ انوری اینمہ زخ چہ زنے خوبیک رہ مگو کہ بیکارست ماترا جو صدر دولت دین</p>	<p>آفتابے و آسمانے تو بروہ از ابرو آفتاب گرد استری ماہ نعل و گردون و صفت آسیا سے اوبشنو کو درو آب و باد اسچ مرو دلو او از بیرون و آن درکو بس شبانہ روز و آسیا بان غو چند زمین تہرات بان لبشنو آس و نالش ز آس گردن جو برہانہ ز اسطفا ر درو</p>
---	--

او تو اندک گشت ہمت تو

ہسچ سبے ارتفاع نیست برو

<p>ای جہان را موسم آزادی ایام تو ہر مہ چشم ملک کردی و آن از راہ تو دست تقدیر آسمان پے کند گرد و چرخ تو جہان کلمے اندر جہان مختصر جنبش فیض کرم آرام طوفان نیات از و آب گل آوم نیسا مدتا ابد بلبل بدخواہ تو در زیر کلیم حادثہ است</p>	<p>بنہ کردہ یک جہان از او از انعام تو حلقہ گوش فلک حرفی و آن از نام تو کلام بردار و نہ برو فوق مراد کلام تو ہفت اقلیت کہ باقی با دو ہفت اندام تو تا ابد مقصورت بر جنبش آرام تو غایت سیری خواص اندر عطای نام تو تا فلک زدنی نیازی را علم بر باہم تو</p>
---	--

<p>از آندون دست بریند و کف شب باهما از می و ز عمر شد کفر باطل دین قوی ای دران اندازہ بزم جانفرا میت کا ندر وام بودت گوهری بر آسمان سج ز آسمان آسمان از دم تو مهر گزید و نجات از آنکه تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب چشمیت از روی کرم بر انوری مای بیاد</p>	<p>آسمان را اگر اجازت یابد از پیام تو لاجم احیای آن ایام کرد آیام تو آفتاب و ماه نوز سبب شراب جام تو آن رسانید و شد از وجود گردید و ام تو و از آفتاب و روز و از نور لیل انجام تو در قفای یک گریه و ندر روز و شام تو کام او از اعتقاد و پاک جز و رکام تو</p>
<p>مکتب محسن در جهان بسیار باشد لاجرم بالغ اطفال تست و نخت او ختام تو</p>	
<p>ای شمس دین تمیز فلک آسمان تو اسباب و هر داده دست سخای تو گر لامکان رو ابودی جای بچکس گر با زمانه کلک تو گوید که بز زمین اسرار عالمش بحقیقت شود یقین مریخ را بختب تو سز نش کند شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست جو تو پیش طالع سورت کمر بست و ندر مراتب هنر اینک سے ملک را</p>	<p>ای صدر ملک صدر جهان ستان تو اشکال عقل سخره کشف و بیان تو راه قضا به بسته امر روان تو مسطور کسیت حکم قضا گوید آن تو هر کو کند مطالع لوج کمان تو گر دیده سپهر به بیند سنان تو این هست عکس جام تو وان ظل خمان تو چون دست تو شربت کمر بر میان تو آمین و شان و گرشه ز آئین شان تو</p>

<p>بر ذر و ہ وجود ساز خدنگ خویش ساشاخ راز باد بود تربیت مباد جان تو تائبای فلک باد و در شرف</p>	<p>شصت شہاب اگر کبک آرو کمان تو پنج بقا بر آید از بوستان تو دامن قضا برون رضا پاسبان تو</p>
<p>افتابہ تاک سایہ بود ضد آفتاب بر چرخ پر سایہ بخت جوان تو</p>	
<p>ای رایت دولت ز تو برج رسیدہ بر پایہ تو پاسے تو ہستم سپردہ با قدر تو اوج زحل از پای فتادہ در نظم جهان ہر چہ صریقت گفت اعجاز تو در شرع وزارت نہ بجلیت ای مرم آبی شدہ بی پاس تو عمرے و بخان فروش ستم آثر کہ بر انداخت از خصم چہ عقدا یادیت گرفت آرام زمین بر در حرم تو نشست ستم غرض بخت تو بر خارہ برستہ بر خاک درت ملک تو گولی کہ ز آرام گردون کر کے تو شہ پیش ماہ تو آمد از بجا کہ گران گشت رکاب سخط تو</p>	<p>وی چشم وزارت چو تو دستور ندیدہ بر دامن تو دست ممالے نہ رسیدہ با فلک تو تیر فلک انگشت گزیدہ از روی رضا گوش قضا جملہ شنیدہ کہ خلق بمانند کیے تا کہ دیدہ در دیدہ احرار جهان مرم دیدہ انصاف تو امر و زبانش بخریدہ اطفال دران عمد کہ اسام مکیدہ تعمیل زمان بر در حسہ مرم تو دیدہ "منزل خصم تو از بھیدہ بر تیرہ طفلے است در آغوش رقیبے غنودہ تا سنبلا از خرمن اقبال تو چیدہ از بوا بے مستہ عنان باز کشیدہ</p>

بی آب رخ طالع رسد سپید کرد ماه
 در کام جهان کباب شاد از لطف شمشاد
 شستی شده و نیک بدانای جهان را
 ز غیب عسل فضل لطف تو سرشته
 و نهان خزان کنه بران شاخ که بروی
 در عهد نفاذ تو ز پستان پانچگان
 شیر فلک آن شیر سر پرده و دران
 بی بنیم ازین مرتبه خورشید فلک
 به خوا تو چون گرم بشیم کفن خویش
 بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست
 گوراکتپ در زه اش از بیم تو دارد
 جو تو نه خبر لیت کز به عبیره تو انگرد
 تو در همین دولت و در بلخ وزارت
 و میرز نه جاسی پر رو چه تو بودند
 امروز اگر نوبت ایشان تو آمد
 ایام شب و روز چنان است که از وی
 خصم تو چو شب باد همه جای سیه رو
 در خسار چو آن شب ز غنا کرد گرفت

ز عهد تو چون ماهی بی آب پدید
 جز آیه حیات از سر خلقت تکبیده
 هر شبت که در صدر تو یکروز خمید
 آبروی خشن گشته خلق تو چه برید
 یکبار سیم ز رضای تو وزید
 آهویزه در خواب شبان شیر مزید
 در مرتبه با شیر باطت نجیب
 چون شب پرده در سایه حقیقت تو خرنید
 از دوک زمان بر سر و بر پامی تنبیده
 بر یکدگر افتاده دو صد و یور میدید
 یک چاشنی از شربت قهر تو چکبید
 گیرم که جهان پر شود از چنگ میدید
 چون کباب خرامیده و چون سر و چپید
 مسود و علی آن دو ملکشان بگزینید
 شکفت عطا نیست نرا و اره سزید
 ای تعب نیست ایامی دولت
 سهم و رسن سپه خورد مار گزید
 در حادثه چون صبح دوم جامه درید
 بدل در برش از تابه چون نار کفید

سی و پنج

هر ساعتش از غصه گلگه نازه شکفته
وان غصه چو خارش همه در دیده خلیه

ای تیغ تو ملک بستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده
پشته شده نیک و بد جهان را
از نام خدای در سول نامت
وانکه ز زمان بی عتابی سگه
اطراف بساط عریض جاہت
اسرار فلک مشرف و قوفت
شام شفق از آفتاب جاہت
که سفت سپهر از خیال بریت
که قطره زمین از ثبات زمست
فرمان تو آن سسوق طاعت
در لوح زمان جامی خاک پائیت
انصاف تو در ما برای شیران
عدلی تو با حدیث عشق بازمی
عفو تو قبول شفا شکسته
از سخت تو وقت سوال سائل

انصاف تو جانی ستم گرفته
باقی جهان جمله کم گرفت
هر شیت که پیش تو خم گرفت
ترکیب حروف و رسم گرفت
بر چهره زرد ورم گرفت
آفاق حدوث و قدم گرفت
حاشام ابد و رسم گرفت
دکان زبر صبحم گرفت
آرایش باغ ارم گرفت
تا پشت سماک رنگ نم گرفت
بی عنف رقابت ارم گرفت
انمازه او قسم گرفت
آهو بچگان را حکم گرفت
بس تپو و شاهین بهم گرفت
خشم تو مزاج ارم گرفت
تا عرش صدای تو نعم گرفت

بچه
بچه
بچه

بچه

بذلت در عود یوار آرزو را
 از کثرت ابتلا سے دائم
 هر هفته از جیش سپاهت
 در عرض سپاه تو مرغ و ماهی
 در و کب تو اثر و ماهی را میت
 در پیکر دیو از شهابت محبت
 هر جا که سپاه تو پی فشرده
 بدخواه ترا خاک مادر آسنا
 بانان و خصم تو کوس گردون
 چشمش که زیاست برفته خویش
 های آمده نغمه را در یغا
 ای تو ز ثنا بیش خسروان را
 و جسم آسمان نگر دو
 شادی تو با دایم جیم گیتی
 در سلک ساطین روز بارت
 حاسد به کمالت گندش سیر
 و حلقه خنیاگران بزمت
 عمر تو مقامات نوح دیده

در نقش و نگار نغمه گرفته
 ویرانه کتم عمدم گرفته
 کیتی همه کوس و عمام گرفته
 یکسر همه حکم جسم گرفته
 شیران غرین را بدید گرفت
 خوان صورت شاخ نغمه گرفته
 در سنگ نشان قدم گرفته
 از پشت پدر در شکم گرفته
 نهامیت جبارانمسم گرفته
 از نم صفت لائسم گرفته
 در روزی آن تسم گرفته
 دامن خاک روح دوزم گرفته
 هر کس در شادی و غم گرفته
 از عدل تو من جسم گرفته
 کیوان بر ضعف خیم گرفته
 لیکن چه به شرب و دم گرفته
 خاتون فلک زیر و بم گرفته
 جاه تو و لایات جسم گرفته

در
 جوی
 جوی

هر عید عرب تا بر روز محشر

جشن تو سوادِ عجم گرفته

<p>هر چه چینه جز انظر از فضل نیروان یافته از تضرع کردن، هسبلی پشیمان یافته دولت از نامت و بان سگ خندان یافته روزگار از پایه قدر تو بر بان یافته و اسمان از دستت در سخت فرمان یافته زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته بی تصرف سالها چون گوی سیدان یافته تا از عدل شملت سهار و میزان یافته نعتت را بنچاه ساله نان در انبان یافته هر کندی که ز کف عزم تو دوران یافته در بنپاه شیر شاد روان الیوان یافته به سگالت را حریفی آب و ندان یافته بر دل هر کو خلاص خال عصیان یافته وز نفاذت نامه تقدیر عثمان یافته مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته ایلق ایام را اققان و خیزان یافته یک نشان از مجرم موسی عمران یافته هرگز را در لطن ماوردیده پیمان یافته</p>	<p>ای ز نیروان تا ابر ملک سلیمان یافته وی ز رشک رولق ملک سلیمان را خدا مهر از یادت بنجاب خطبه عالی یافته هر چه دعوی کرده از ریت امیر المومنین اختران را شوکت بر سمت طلعت داشته بارها از شرم رایت آسمان خورشید را پیش چوگان مرادت گوی گردون باوقضا کرده میزون حل و عقد آفرینش را قدر منیان ریح سکون را بروی عدل تو در میان دولتی با خلق ملکی گشته سخت تا با احاد فریادت شیر سپرخ را عاشق و رزود و در فتنه در شرط پنج پنج ترافت دانش سرزتن بر دیده جلا و اعل از صافت قابل تکبیر حیران مانده باز در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر بزم فاک از بس حل که خون خیمت خست نه ان اثر با کز سناست یا دور و روزگار یا تو به صلح عصای موسی و روح پدر</p>
---	--

و در

بیا
بیا
بیا

بیا

بیا

<p>وحش و طیر و دام و دورا چرخ معان یافته اژدهای رایت از یاد نظر جان یافته چهره چون قوس قزح پراشک الوان یافته دیده چون رخسار مهر پر زخم پیکان یافته بمیزاج انجم استعدا و باران یافته رستنی را صورت ترکیب در جان یافته گوش بوش از گوهرش سرسایه کان یافته عقل گفت امی خاطرت به نقیبان یافته هر غلامت از تو در هر کجاست آن یافته که قبول حضرتت اقبال حسان یافته کامی ز کیوان پاسبان ماه و ربان یافته ای به بنوق حیرت قدر کیوان یافته</p>	<p>سالها بر خزان رزم از میزبان تیغ تو هر کجا حلی کرده یک لعل اسپت خاک رزم آفتاب از سمت رزمست چون بجزب آمده و زکشاوت روز دیگر چون بخود پروا خسته و ز بخار خون خصمانت هوای می سو که پس بد تما ز خاک رزم گاهت روزگار خست من بنده در اثنای این مست که هست قصه آن کریم که ذوالقرنین ثانی که گشت چون بگویی هر چه ذوالقرنین ملک کرد گشت شاه و باش ای معطلی سیرت خداوند این نعم ناتوان گشتن همی با خسرو سپاهگان بادت اندر خسرو می سارده از فوج حشم</p>
---	---

هر چه سپهسالار قضا حزم تو نهان داشته
 هر چه دشوار قدر شرم تو آسان یافته

<p>ای سزای خاتم و تخت و کلاه عفو جان بخش خریدار گناه وقت بخشش چرخ و ریاد شگاه شاه یوسف صدق یحیی استباه عز و عین ملک و دولت را نیام</p>	<p>ای مالک را مبارک باد شاه تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح روز کوشش بگرودن گرفتار شاه احمد نام موسی معر که مزدین ملک و دولت آنکه داشت</p>
--	--

<p>ساحتِ عرشیت خاکِ حضرتت روزنارت خاکِ بوسان رہ دہند آسمان چشمِ حوادث بر کند بر امید آنکہ از روسے قبول بوشد اندر عرصہ گاہِ خسوف آسمان سرگشتہ کے ماندی اگر چرخ و اسکان فوق تجھی بیش نیست عرصہ تنگی سپہ رنگ چشم بر ثبات دولت امارت دلیل بر در ملک کرا آید شگفت صادقان خدمت فارغ نہ اند تا کہ وارو آفتابِ آسمان آفتابِ آسمانت باد تاج</p>	<p>کانہ برو جز کبریا نیست راہ آفتاب و سایہ را در بارگاہ گر کند در سایہِ حقیرت نگاہ دفعۃً حقیرت بیابد جرم ماہ کسوتی چون کسوتِ حقیرت سیاد با ثبات جاہ تو کرد می پشاه این بحدوت شد مسلم و ان بجاہ کے تو اندویدن اندر سال ماہ بر دوام ملک انصاف گواہ گر کہ سبذ نشاپور و ہراہ صبح صادق زان ہی خیزد پگاہ از فلک میدان از انجم سیاہ و اسان آفتابیت بارگاہ</p>
<p>عجبت روز افزون فرخ روز و شب جاووان دولت فزا و خصم گاہ</p>	
<p>از محاق قضا برون شد ماہ باز فرارش عاقبت طے کرو زینتِ ملک بادشاہِ جهان باز بروا شت بہنِ ملت و ملک</p>	<p>وز عرای خطر برون شد شاہ بستر غم فزای و شادی گاہ زمین دین خدا سے عبداللہ باز بفرود دست در سند و گاہ</p>

<p> دست تاثیر آسمان کوتاه رای سلطان اختران گرام پیش قدرش قدر نهاده کلاه حزمش از روزگار آگاه شیرینی طوق طاعتش آگاه نور خورشید و ام سایه و جاه عکس مهتاب و شکل خرمن باه یکجهان خمیده دارد و حسره گاه وی ز شکر تو پرستگار فزاه واقعات نکلین و خاتم حباه طاعت کس با ندارد و گاه شد سپاه ترا ستاره سپاه باشد از آفتاب سایه پناه ابد الهمس با باد و بچاه نه نبشتت عمده و فدا دیده روزگار در تو نگاه نه سپهر و چپار طبع گواه مهر و کین تو طاعت است و گناه فتح باب کف تو مهر گیاه </p>	<p> آنکه از او این جلالت اوست و آنکه در طول عرضت اوست پیش با شش قضاک شاه کمر عرضش از شتر اختران منم بازی جز در دولتش تبهو آنکه از رای روشنش بکنار و آنکه از چهره دولتش آموخت عرصه همتش چون کعبه چرخ ای ز رسم تو پرستار قوال آسمانت زمین و طارم قدر زمین سپس در حمایت عدلت شد مطیع ترا زمانه مطیع حرمی شد حمایت تو چون آنکه ملک را آفتاب رای تو هست جز بیدرگاه عالی تو فلک جز زمین رضا نخواهد کرد هست بر وفق نامه شرف خشم و خصم تو آتش است خشمش بدرماند شد آتشش </p>
--	---

<p>گروه او از در دوستی جوید در هنر خود چنین تو امد بود ای ز تو زنده سنت پادشاه بنده از شوق خاک در گه تو حاش شد چو روز سقطه تو شکر یزدان که باز روشنی نشد از سقط رتبت ساکن تا کند اختلاف گنبد چرخ هر که نبود بر روزگار تو شاد</p>	<p>از جهان دست خواستن کوتاه بشری لا اله الا الله می ز تو زنده رسم پادشاه بر سر آتش است بیگه و گاه شب گیتی نژاد روز سیاه بتو صدر روز بر حضرت شاه بلکه بغزود بر سیکه پنجاه نقش بیزنگ روزگار تباہ روزگارش مباد و نیکی خواهد</p>
--	--

امرو نهیت روان چو حکم قضا
 در نشاپور بلخ و مرو و هراه

<p>جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه سزای حمید محمد که از محاسبه او نظم و رونق و ترتیب و او کار مرا قضا توان و قدر قدرت و زمانه بسیار مثال رفعت گردون بجنب رفعت او کلاه داری قدرش بجایت بر سید ز فوق قدرش گردون نماید اندر تخت یو هم اندول کتم مردم بر آرد راز</p>	<p>اجل بمفضل و کامل کمال دین اکبر پیاده بودم و فرزندم چو فرزند شاه که بغیایت ادبی نظام بود و تباہ فلک غنایت و غورشید را و کیوان عالم حدیث لستی با بیت پیش پای ماه که آسایش سر برست و آفتاب کلام زاوج جاهش گیتی نماید اندر جاه بگلک بر بد و نیک فلک به بند و راه</p>
--	--

چو حل و عقد ترا آسمان بیدیدم گفت
 قضا بقوت باران فغجاب کنفش
 بیک ستم عتابش چو گاه کرد و گاه
 ضمیمه فکرش از سیر اختران منعی
 اگر برجم کند سوی شورفته نظر
 دهد عنایت او شورفته را آرام
 ایاموافق حکم ترا زمانه مطیع
 بجز تفکیر بدح تو نیست در او دام
 از استازایوان کسری اندر ملک
 زمان نیاید جز در عدم ترا بد گوئی
 امان و بدیدم کس را از خصم همچو حرام
 تویی که دست حمایت اگر در از کنی
 بزرگوار من بنده را بدولت تو
 اگر نه راه تو بودی برویم آوروئی
 نظر کشیم گرم کن بهر که باشد از آنکه
 عتاب چون تویی اندر ازای طاعت من
 مرا اگر بخلات تو متهم کردند
 بخون رزق مرا پیرین بسیار بودند
 همیشه تا که بسط است خاک را میدان

زهی قضا و قدر لا اله الا الله
 بخاصیت بدانند ز شویده هر گیاه
 بیک نسیم نوازش چو کوه کرد و گاه
 صفای خاطرش از روزگار آگاه
 و گر خشم کند سوی شیر شترزه گاه
 کند سیاست او شیر شترزه را روباہ
 ویاست تلج امر ترا ستره سیاہ
 بجز حکایت شکر تو نیست در افواہ
 ترا رفیع مرتبت استمانه در گاه
 زمین نیاید جز در شکم ترا بدخواہ
 حریم حرمت تو چون بدو کنند پناہ
 شود ز دامن که دست کمر یا کوتاہ
 نماز شام اهل گشت با عدا و بگاہ
 سپید کاری گردون هزار روز سیاہ
 قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
 حدیث حمله شیر است و حیل روباہ
 بران دروغ تمامیت این قصید گواہ
 و گر نه پاکتر از گرگ تو قسم بگناہ
 چاره تا که محیط است چرخ را خرگاه

غلامی
 موری

<p>سبیط این بمراد تو باو در بد و نیک ستا سچ قلمت فتنه بند و قلعه کشاکش ترا تبریت من زبان چو سوسن تر بگلک مشکلی گردون کشامی بزمین بسند</p>	<p>محیط آن برضای تو باو بیگه و گاه مطالقت سختت جانفرا می و حاسد گاه مرا سجدت تو لپشت چون نبفتد و تاه بعدل حرمت ایمان فزائی انقران گاه</p>
<p>موافقت چو معالے ندیم شادی و عز مخالفت چو معاوے قرین ناله آه</p>	
<p>اسی سدا پرده سفید و سیاه شعله صبح روزگار و روزنگ از افق برکشیده شیر علم زمین که بر کرد مرغ و ماهی را شکیلی را بسک عنان شتاب اسی مرصع دیوات مصری کلک اسی بخار بجار کله به بسند روز خیدست و تهنیت شرط است بملاقات بزم صاحب عصر ناصر الدین که نوک خاراوست طایر ابن النطفه آنکه ظفر آنکه در زیر رایت عدشش و آنکه در جنب پای قدرش</p>	<p>ومی بلبستد آفتاب و والاماه و رزد آتش با سمان و دوماه در جهان بر قناده شور میاه شعب از خرابگاه و ظورنگاه دیگری را گران رکیب شباه و می بایون بساط و میون گاه و می عروس بهار حله بخواه عهد را تنیست گنفت بچاه بزمین بوس صدر ثانی شاه چهره پرده از نصیب دین آل جزئی را شیش نزار و راه طاعت کعبه باندار و گاه خواجه آخسته ان بچوید جابه ای آفتاب ۱۲</p>